

چشم هیچکاک

منصور یاقوتی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۲

فهرست

۷	چشم هیچکاک
۱۷	اوا خواهر نویسنده می شود
۲۳	پروانه بر خاک
۲۹	آخرین آرزوی یک محکوم به اعدام
۳۵	گریه در گلو
۴۳	عنکبوت نفرین شده
۴۹	گداها
۵۷	ستیز
۷۱	به اسبها
۷۷	حکومت نظامی
۸۵	درخت
۹۱	کژدم و سنگ

چشم هیچکاک

خبرنگار صفحه جنایی و حوادث معتبرترین روزنامه کشور اتومبیل سرمه‌ای رنگش را کنار در بزرگ زندان شهر پارک کرد. فرمان را قفل زد. کیف چرمی را به دوش افکند و زنگ در را فشار داد.

روزهای نخستین آذرماه بود، هوا سوز سردی داشت و اجاق آفتاب به گرمی نمی سوخت. سروش، خبرنگار جوان، ژاکت خوشرنگ پشمی پوشیده و شال بلند کاموایی را لافیدانه روی گردنش انداخته و صورتش را دوتیغه کرده بود. سیبل‌های نازک کم‌پشتی داشت و به علت عدم تحرک و یک‌جا نشستن، دچار چاقی بی‌رویه شده بود. زنگ را فشار داد. نگهبان دریچه را کنار زد، سروش کارت خبرنگاری را نشان داد و گفت:

«قبلاً با رئیس‌ت هماهنگی شده، با اعدامی فردا ساعت نه صبح معروف به 'گوشیار' چند کلمه‌ای حرف دارم.»

نگهبان گفت:

«اجازه بده تماسی بگیرم.»

چند لحظه بعد در بزرگ گشوده شد و سروش همراه با سرباز لاغر و

جوانی کنارۀ دیوار بلند را پیش گرفتند و به سمت ردیف سلول‌ها رفتند. در آن جا سرباز خبرنگار را تحویل نگهبان سلول‌ها داد و خودش برگشت. نگهبان که آشنایی قبلی با سروش داشت گفت:

«دیگه چه کارش داری؟ فردا سرش بالای داره و حکم از بالا تأیید شده. خودتو خسته نکن و برگرد برو خونه خوب بخواب که فردا بتونی از مراسم اعدام گزارش خوبی تهیه کنی.»

سروش با لحنی خسته گفت:

«تا فردا زمین نصف دوری می چرخه...»

نگهبان در فلزی را گشود، کنار کشید تا خبرنگار تو برود و خودش گوشه‌ای ایستاد و در را موقتاً بست. اعدامی مرد میانسال بلندقد و ورزیده‌ای بود با موهای سیاه فرفری، چهرهٔ سیاه سوخته و لب‌های شتری و چشمانی همچون دو تکه یخ انگار که در مُرکب انداخته باشی. از بس نور آفتاب به او نخورده بود، رنگ از رخسارش پریده بود. با سروش سلام و علیک کرد و سیگاری با فندک خبرنگار روشن کرد.

سروش گوشه‌ای روی موکت نشست. از داخل کیف ضبط صوتی به اندازهٔ دو انگشت که بسیار پیشرفته بود درآورد و گفت:

«بین!... دیگه فرصتی برای گپ و گفت باقی نمونده... باور کن راس می‌گم، بیا به من اعتماد کن و اسامی کسایو که پشت پردهٔ قتل‌ها هستن بگو... من خودم می‌دونم، اما تأییدیۀ تو رو می‌خوام... بذار پشت سر نام نیکی از خودت جا بذاری... بیخود سر تکون نده و نخند!... تو تک تک اونارو می‌شناسی... من می‌دونم، همه می‌دونن، تو مأمور بودی و معذورا! حکمو اجرا می‌کردی به امید رسیدن به پول. بین، خودت یه جا می‌گی...»

خبرنگار از داخل کیف مثنی کاغذ بیرون می‌آورد، در میان اوراق

متنی را انتخاب می‌کند و می‌خواند:

«کم کم عاطفه و انسانیت در وجودم مُرد و قساوت و شقاوت در وجودم هویدا و خبثت بر من مستولی گشت به حدی که از مُردن هیچ کس ناراحت نبودم و درد و رنج کسی را حس نمی کردم... طراح جنایت، آدم ربایی و سرقت و قتل و... فقط بنده بوده ام و لاغیر.. می خواستم از آن راه ها پولدار شوم و خون در مقابلم خیلی ناچیز بود.»
گوشیار باخنده گفت:

«خُب! دیگه چی می خوای!... من این جا هم گفته ام که طراح فقط بنده بوده ام...»

خبرنگار گفت:

«این متنو برات نوشتم... شایدم طراحی پشت پرده و ادارت کردن که این حرفا رو بزنی... من یه خبرنگارم و گول نمی خورم... ممکنه تو چن تا از قتل ها اجراکننده خودت بودی و احیاناً یه نفر دیگه... اما بحث رو قتل ابراهیمه... اونو که به خاطر پول نگشتی؟»

گوشیار جابجا شد و باکنجکاوی پرسید:

«چطور؟»

سروش لبخندی زد، سیگاری روشن کرد و گفت:

«از رویه تحقیق می خونم ببین چی نوشته:

هدف و انگیزه ربودن مقتول سرقت از مغازه نبوده و با جسارتی که قاتل داشته هر زمان می توانسته و قادر بوده که مغازه او را سرقت نماید، اصولاً معقول نیست که به خاطر سرقت مغازه، کسی را از بین ببرند. بودن زنجیر طلا در گردن مقتول که در وقت معاینه از جسد کشف گردیده این نظریه را مدلل می دارد...»

گوشیار با کف دست راستش روی پشت دست چپش کوبید و متعجب

گفت: